

مرگ و پرگار

خورخه لوئیس بورخس، برگردان از احمد میرعلائی

از میان مسائل بسیاری که ذهن تیز و جسور لئونورت^۱ را به آزمون گرفت هیچ کدام چنین غریب - می توان گفت چنین گستاخانه غریب - نبود که سلسله‌ی سرگیجه‌آوری از اعمال خونین که در ویلای تریست لو روی^۲، میان روایح بی حد و مرز درختان اوکالیپتوس، به نقطه‌ی اوج خود رسید. حقیقت دارد که اریک لئونورت نتوانست جلو آخرین جنایت را بگیرد اما در این نکته تردیدی نیست که آن را پیش‌بینی کرده بود. البته هویت قاتل شورشخت یارمولینسکی^۳ را نیز نتوانسته بود حدس بزند اما رمز کلامی این سلسله جنایت شریانه و همچنین مشارکت رد شارلاخ^۴ - همان که به شارلاخ کج کلاه معروف بود - را در آن به فراست دریافته بود. این جنایت کار - همانند بسیاری دیگر - به شرافت خود سوگند خورده بود تا لئونورت را به قتل برساند، اما لئونورت از این تهدید هرگز بیمی به دل راه نداده بود، خود را متفکری تمام عیار می دانست؛ نوعی اوگوست دوپن^۵، اما خصلت ماجراجویی و یا حتی پاک‌بازی داشت.

نخستین جنایت در هتل دونور^۶ رخ داد؛ همان کوشک منشوری شکل که بر آب‌های دشت رنگ مصب رود سایه انداخته است. در

سومین روز از ماه دسامبر دکتر مارسل یارمولینسکی، نماینده پودولسک^۷ در سومین کنگره‌ی تعلیمات تلمود، مردی با ریش و چشمان خاکستری‌رنگ، به این کوشک (که سفیدی نفرت‌بار آسایشگاه، تقسیمات شماره‌دار زندان و ظاهر کلی روسپی خانه را به بارزترین وجه تلفیق کرده‌است.) وارد شد. هرگز نخواهیم دانست که آیا هتل دونور را پسندید یا نه. آن را با همان تسلیم و رضای باستانی پذیرفت که به او اجازه داده‌بود سه سال جنگ در سلسله‌جبال کارپاتیان^۸ و سه هزار سال فشار و یهودی‌کشی را تاب بیاورد. اتاق خوابی در طبقه‌ی هم‌کف به او داده‌شد، در برابر مجموعه اتاق‌هایی که فرمانروای جلیله‌ی با کر و فر در اختیار داشت. یارمولینسکی شام خورد، بازرسی شهر ناشناخته را به روز بعد موکول کرد، کتاب‌های متعدد و متعلقات معدود خود را بر قفسه‌ای چید و پیش از نیمه شب چراغ را خاموش کرد. (راننده‌ی حاکم جلیله که در اتاقی جنبی می‌خوابید چنین شهادت داد.)

روز چهارم، ساعت یازده و سه دقیقه‌ی صبح، سردبیر نشریه‌ی ییدیش زایتونگ^۹ به او تلفن کرد، دکتر یارمولینسکی جواب نداد؛ او را در اتاقش یافتند. چهره‌اش کمی کبود شده‌بود و اندامش زیر خرقه‌ای عظیم و عتیق تقریباً عریان بود. نه چندان دور از دری که به راهرو باز می‌شد، افتاده‌بود؛ زخم چاقویی عمیق سینه‌اش را دریده‌بود.

در همان اتاق دو سه ساعتی بعد سرکار تروریرانوس^{۱۰} و لونورت در میان روزنامه نگاران، عکاسان و مأموران پلیس در باب این مسئله با متانت بحث می‌کردند.

تروریرانوس در حالی که سیگار برگ بزرگی را آمرانه در هوا تاب می‌داد می‌گفت: «لازم نیست به دنبال جن و آل یا گربه‌ی سه‌پا بگردیم. همه می‌دانیم که فرمانروای جلیله صاحب مرغوب‌ترین نمونه‌های یاقوت کهر در جهان است. کسی به قصد سرقت آن‌ها به اشتباه به اینجا آمده‌است. یارمولینسکی برخاسته و سارق مجبور شده‌است او را بکشد. شما چه فکر می‌کنید؟»

لونورت جواب داد: «محتمل است اما جالب نیست. شما جواب خواهید داد که واقعیت کوچکترین نیازی به جالب بودن ندارد. و من به شما پاسخ خواهم داد که واقعیت می‌تواند از جبر جالب بودن سرباز زند، اما فرضیه‌ی شما نمی‌تواند. در فرضیه‌ای که شما پیش نهاده‌اید عامل تصادف نقش عمده‌ای دارد. در اینجا ربانی مرده افتاده‌است و من توضیحی انحصاراً ربانی را ترجیح می‌دهم و کاری به بدببیری فرضی سارقی خیالی ندارم.»

تروریرانوس با کج خلقی جواب داد:

«توضیحات ربانی به کارم نمی‌آید؛ آن چه برای من جالب است

دستگیری مردی است که این ناشناس را چاقو زده‌است.»

لونورت حرف او را تصحیح کرد: «چندان هم ناشناس نیست. مجموعه‌ی آثار او اینجاست.»

به ردیفی از کتاب‌های قطع رحلی اشاره کرد: حاشیه‌ای بر قباله^{۱۱}، بررسی فلسفه‌ی رابرت فلاس،^{۱۲} ترجمه لفظ به لفظ سفر یزیره، زندگی‌نامه‌ی بعل شم تاو^{۱۳} یک تاریخچه‌ی فرقه‌ی حسیدان،^{۱۴} یک تک‌نگاری (به آلمانی) درباره‌ی تربیع الهی^{۱۵}، تک‌نگاری دیگری در باره‌ی قاموس مقدس خمسه‌ی موسوی^{۱۶}.

ترویرانوس با سوءظن، تقریباً با انزجار به آنها خیره شد. آنگاه به خنده افتاد. جواب داد: «من مسیحی بینوایی بیش نیستم، اگر مایلید همه‌ی آن کتاب‌های قدیمی بیدزده را با خود ببرید؛ من فرصتی ندارم که صرف خرافات یهودی کنم.»

لونورت زیر لب گفت: «شاید این جنایت به تاریخ خرافات یهودی تعلق داشته باشد.»

سردبیر ییدیش زایتونگ به خود جرأت داد به میان صحبت بدود و بگوید: «و مسیحی هم.» آدمی نزدیک بین، بی‌دین و بسیار خجول بود.

کسی به او جواب نداد. یکی از مأموران تکه کاغذی میان ماشین تحریر کوچک یافت که این جمله‌ی ناتمام بر آن نوشته بود:

نخستین حرف نام بر زبان آمده‌است.

لونورت جلو لبخند خود را گرفت. ناگهان به یک کتاب دوست - یا عبرانی‌شناس - بدل شده بود. دستور داد تا کتاب‌های مقتول را بسته‌بندی کنند و به دفترش ببرند.

بی‌اعتنا به تحقیقات پلیس خود را وقف مطالعه‌ی آن‌ها کرد. کتاب عظیمی در قطع نیم‌ورقی بزرگ، تعلیمات اسرائیل بعلم شمش تاو بنیانگذار فرقه پارسایان را بر او آشکار ساخت و کتاب دیگری خصال و وحشت‌های تربیع الهی را که همانا نام بیان‌ناپذیر خدا باشد؛ آن دیگری این نظریه را که خداوند نامی پنهانی دارد که در آن (همچنان که در آیین‌های اسکندر که ایرانیان به اسکندر مقدونی نسبت می‌دهند). نهمین از اعراض پروردگار ملحوظ است که همانا ابدیت باشد، یعنی علم حضوری بر هر چه به وجود خواهد آمد، وجود دارد و در عالم وجود داشته‌است. تعداد اسمای الهی مطابق با سنت نود و نه است؛ یهودشناسان دلیل نقصان این عدد را به وحشت جادویی از اعداد زوج نسبت می‌دهند؛ حسیدان استدلال می‌کنند که این هیأت متضمن صدمین نام است - که همانا اسم اعظم باشد.

چند روز بعد، مراجعه‌ی سردبیر ییدیش زایتونگ در این پژوهش دانشمندانه وقفه انداخت. این مرد می‌خواست درباره‌ی قتل حرف بزند. لونورت ترجیح می‌داد درباره‌ی نام‌های گوناگون پروردگار سخن بگوید. روزنامه نگار در سه ستون خبر داد که مفتش اریک لونورت

هم خود را مصروف مطالعه‌ی اسمای الهی کرده‌است تا از آن رهگذر به نام قاتل «برسد». لونورت که به ساده‌انگاری‌های روزنامه‌نگاران خو کرده‌بود، ازین موضوع مکدر نشد. یکی از آن کاسبکاران که دریافته‌بود هر کتابی خریدار دارد نسخه‌ی مردم‌پسندی از تاریخچه‌ی فرقه‌ی حسیدان منتشر کرد.

جنایت دوم در شب سوم ژانویه در متروک‌ترین و خلوت‌ترین گوشه‌ی حومه‌ی غربی پایتخت رخ داد. نزدیک سحر یکی از ژاندارم‌هایی که سوار بر اسب در این جاهای دورافتاده گشت می‌زنند، متوجه مردی شد پیچیده در خرقه‌ای که در سایه‌ی مغازه‌ی رنگ‌فروشی کهنه‌ای دمر افتاده‌بود. صورت سخت‌شده‌اش آغشته به خون به نظر می‌رسید؛ زخم چاقویی عمیق سینه او را دریده‌بود. بر دیوار، فراز لوزی‌های زرد و سرخ با گچ کلماتی نوشته شده‌بود. ژاندارم این کلمات را هجی کرد...

آن روز بعد از ظهر ترویرانوس و لونورت عازم صحنه‌ی متروک جنایت شدند. شهر در چپ و راست ماشین از هم می‌گسیخت؛ آسمان فراخ‌تر می‌شد و خانه‌ها کمتر و کمتر می‌شدند و کوره‌های آجرپزی یا بیشه‌های تبریزی بیشتر و بیشتر. به مقصد پرادبار خود رسیدند، به آن آخرین کوچه با دیوارهای گلی صورتی‌رنگ که به نظر می‌رسید به طریقی مغشوش غروب خورشید را منعکس می‌کند. هویت مرده

معلوم شده بود. او دانیل سیمون آزهودو^{۱۷} بود، مردی با مختصر شهرتی در حومه‌ی شمالی و باستانی شهر که از یک گاریچی به گردن کلفتی سیاسی بدل شده و بعدها به یک دزد و حتی یک خبرچین تنزل مقام یافته بود. به نظر آنان شیوه‌ی بدیع مرگ او در خور او بود: آزهودو نماینده‌ی آخرین نسل از حرامیانی بود که می‌دانستند چگونه قداره بکشند، اما با هفت تیر آشنا نبودند. کلماتی که با گچ نوشته شده بود چنین بود:

حرف دوم نام بر زبان آمده است

سومین جنایت شب سوم ماه فوریه رخ داد. تلفن دفتر سرکار ترویراتوس اندکی پیش از ساعت یک زنگ زد. مردی سخت رازدارانه با صدایی از بیخ حلق حرف می‌زد گفت که اسمش گینزبرگ یا گینسبرگ^{۱۸} است و حاضر است در ازای پاداش مناسبی راز قربانی شدن آزهودو و یارمولینسکی را توضیح دهد. همه‌ی ناساز سوت‌ها و بوق‌ها صدای خبر چین را در خود غرق کرد.

آن گاه ارتباط قطع شد. ترویرانوس بدون آنکه احتمال شوخی تلفنی را رد کند، (موسم کارناوال بود.) بازرسی کرد و دریافت که از لیورپول هاوس^{۱۹} به او تلفن شده است. میکده‌ای در کوچه‌ی تولون^{۲۰} - آن کوچه‌ی کثیف که در آن شهر فرنگی و شیرفروش، روسپی خانه و دکه‌ی زنانی که کتاب مقدس می‌فروشد کنار هم قرار گرفته‌اند.

ترویرانوس تلفن کرد و با صاحب میکده حرف زد. این شخصیت که نامش بلاک فینگان^{۲۱} بود، جانی ایرلندی کهنه کاری بود که مجذوب یا تقریباً مقهور تشخص و احترام شده بود. به او گفت آخرین فردی که از تلفن محل استفاده کرده یکی از مستأجران بوده، مردی به نام گریفیوس^{۲۲} که تازه با چند تا از رفقاییش بیرون رفته است. ترویرانوس بی درنگ به لیورپول هاوس رفت. در آن جا فینگان اطلاعات زیر را به او داد:

هشت روز پیش از آن، گریفیوس اتاقی بالای میخانه گرفته بود. مردی بود با اجزای صورت مشخص، ریش خاکستری رنگ توصیف ناپذیر که لباس سیاه کهنه‌ای پوشیده بود؛ فینگان که ازین اتاق استفاده‌ای خاص می‌کرد و ترویرانوس آن را حدس می‌زد درخواست کرایه‌ای کرده بود که بی‌تردید خیلی زیاد بود؛ گریفیوس بی‌درنگ مبلغ درخواستی را پرداخته بود. به ندرت بیرون می‌رفت؛ در اتاقش شام و ناهار می‌خورد و در بار کسی قیافه او را نمی‌شناخت. در این شب خاص پایین آمده بود تا از دفتر فینگان تلفن کند.

کالسکه‌ی سربسته‌ای برابر میخانه ایستاده بود. کالسکه‌چی از جایش تکان نخورده بود؛ بسیاری از مشتریان به یاد آوردند که صورتکی به شکل خرس بر چهره داشته است. دو دلچک از کالسکه پیاده شده بودند؛ به قامت کوتاه بودند و هر کس می‌توانست بفهمد که

سیاه‌مستند با بوق و شیپور به دفتر فینگان ریخته‌بودند؛ گریفیوس را که ظاهراً آنان را شناخته‌بود اما به سردی به آنان جواب می‌داد در آغوش گرفته‌بودند؛ چند کلمه‌ای به زبان بیدیش رد و بدل کرده‌بودند - او با صدایی آهسته و حلقی، آنان با لحنی زیر و غیر طبیعی - و آنگاه گروهی به اتاق طبقه‌ی بالا رفته‌بودند. پس از یک ربع ساعت هر سه بسیار شنگول و سرحال پایین آمده‌بودند؛ گریفیوس تلوتلو می‌خورد و به نظر می‌رسید که به اندازه‌ی آنان مست باشد. بلند بالا و گیج، میان دلکان نقاب‌دار راه می‌رفت. (یکی از زنان بار، لوزی‌های زرد سرخ و سبز با طرح‌هایی چون الماس را به یاد می‌آورد.) دو بار افتاده‌بود. دو بار دلکان او را سر پا بلند کرده‌بودند. کنار حوض آب مستطیلی شکل بیرون، هر سه به کالسکه سوار شده و ناپدید شده‌بودند. همان طور که کالسکه در حال حرکت بود، آخرین دلکک از روی رکاب تصویر رکیکی به انضمام یک جمله بر یکی از الواح سنگی بیرون نگاشته‌بود. ترویرانوس به جمله خیره شد. تقریباً آن را حدس می‌زد. ازین قرار بود:

آخرین حرف نام بر زبان آمده‌است

آنگاه اتاق کوچک گریفیوس - گینزبرگ را تفتیش کرد. بر کف اتاق، لکه‌ی ستاره‌شکلی از خون بود؛ در گوشه و کنارها بقایای سیگارهایی ساخت مجارستان و در قفسه‌ای کتابی به زبان لاتینی -

نسخه شناسی عبری - یونانی^{۲۳} (۱۷۳۹) از لوسدن^{۲۴} - همراه با یادداشتهای دستنویس گوناگون.

ترویرانوس کتاب را با دلخوری و ارسنی کرد و پی اونورت فرستاد. تازه وارد بدون آن که کلاه از سر بردارد به خواندن پرداخت و در همان حال ترویرانوس به بازپرسی از شاهدان ضد و نقیض گوی آدم‌دزدی احتمالی مشغول بود. ساعت چهار صبح بیرون آمدند. در کوچهای پیچاپیچ تولون وقتی بر مارپیچ مرده‌ی سحر، پا می‌گذاشتند، ترویرانوس گفت: «و فرض کنیم که داستان امشب ساختگی باشد؟» اریک لونورت لبخند زد و برای او قطعه‌ای را که زیر آن خط کشیده شده بود از رساله‌ی سی و سوم نسخه شناسی با طمأنینه‌ی شایسته‌ی آن قرائت کرد:

*Dies Judaeorum incipit a solis occasu
Usque ad solis occasum diei sequentis*

و اضافه کرد: «این یعنی که روز عبری از شامگاه آغاز می‌شود و تا شامگاه روز بعد ادامه می‌یابد.»

ترویرانوس سعی کرد طعنه بزند.

«آیا این بارزش‌ترین نکته‌ای است که امشب کشف کرده‌اید؟»

«نه. حتی ازین بارزش‌تر کلمه‌ای است که گینزبرگ به کار

برده‌است.»

روزنامه‌های بعد از ظهر ازین سلسله ناپدیدشدن‌ها غافل نماندند. «صلیب و سیف»^{۲۵} آن‌ها را با انتظام و انضباط تحسین‌انگیز آخرین کنگره‌ی رهبانیت در تقابل دانست. ارنست پالاست^{۲۶} در «پیام شهید»^{۲۷} علیه «تأخیرهای تحمل‌ناپذیر در این یهودی‌کشی ممسکانه و زیرزمینی، که سه ماه وقت گرفته تا جان سه جهود را بگیرد،» سخن گفت ییدیش زایتونگ فرضیه‌ی وحشتناک نقشه‌ای ضد یهودی را رد کرد، «حتی اگر بسیاری از روشنفکران صاحب درک هر پاسخ دیگری را برای این مسئله‌ی مرموز سه‌گانه نپذیرند،» پرآوازه‌ترین تفنگ‌چی جنوب رد شارلاخ کج‌کلاه سوگند خورد که هرگز جنایت‌هایی این چنانی در منطقه‌ی او رخ نخواهد داد و کمیسر فرانکس ترویرانوس را به تغافل جنایت‌بار متهم کرد.

در شب اول مارس سرکار کمیسر پاکت سر به مهر پرهیبتی دریافت کرد. آن را باز کرد. پاکت حاوی نامه‌ای بود به امضای باروخ اسپینوزا^{۲۸} و یک نقشه‌ی تفصیلی شهر، که معلوم بود از کتاب راهنمایی‌کننده شده‌است. نامه پیش‌بینی می‌کرد که روز سوم مارس جنایت چهارمی در کار نخواهد بود زیرا رنگ‌فروشی در غرب میخانه، کوچه‌ی تولون و هتل دونور «دقیقاً رؤس مثلثی عرفانی و متساوی الاضلاع بودند؛» انتظام این مثلث با جوهر سرخ بر نقشه مؤکد شده بود. ترویرانوس این استدلال به طریق هندسی را با تسلیم و رضا

خواند و نامه و نقشه را برای لونورت - که استحقاق چنین مدرک جنون‌آمیزی را داشت - فرستاد.

اریک لونورت اسناد را بررسی کرد. سه محل جنایت در واقع با هم فاصله‌ی مساوی داشتند، تقارن در زمان (سوم دسامبر، سوم ژانویه، سوم فوریه) و نیز تقارن در مکان ... به طور ناگهانی احساس کرد که در آستانه‌ی کشف این راز است. شهود ناگهانی او را خط‌کش و جعبه پرگاری تکمیل کردند. لبخند زد. کلمه «تربیع» را با برداشت تازه‌ای تلفظ کرد و تلفن کمیسر را گرفت. به او گفت:

«به خاطر مثلث متساوی الاضلاعی که دیشب برایم فرستادید سپاسگزارم. به کمک آن مسأله را حل کردم. فردا جمعه می‌توانیم مطمئن باشیم که جانیان در زندانند.»

«در این صورت نقشه‌ای برای جنایت چهارم ندارند؟»

«دقیقاً به این دلیل که در تدارک نقشه‌ی جنایت چهارمند، می‌توانیم مطمئن باشیم.»

لونورت تلفن را قطع کرد. یک ساعت بعد در یکی از قطارهای راه آهن جنوب به قصد ویلای متروک تریست لو روی سفر می‌کرد. در جنوب شهر داستان ما رود کور کوچکی جریان دارد آکنده از آب‌های گل‌آلود که زباله و آشغال شناور به آن منظره‌ی ناهنجاری می‌دهد. بر کناره‌ی دورتر آن، شهرکی صنعتی قرار دارد که در آن در کنف

حمایت حاکمی اهل بارسلون هفت تیرکش‌ها نشو و نما می‌کنند. ازین فکر که نامدارترین آنان - رد شارلاخ - حاضر بود همه چیزش را بدهد و ازین بازدید پنهانی با خبر شود به خود لبخند زد. آزه‌ودو از دوستان شارلاخ بود، لونورت این احتمال بعید را در نظر آورد که شاید قربانی چهارم خود شارلاخ باشد، آنگاه این فکر را کنار گذاشت... عملاً راز مسئله را کشف کرده‌بود؛ حالا دیگر شرایط، یا واقعیات (نام‌ها، سوابق زندان، چهره‌ها، جریان‌های حقوقی و جزائی) برایش جالب نبود. بیش از هر چیز می‌خواست قدمی بزند از سه ماه تحقیق در اتاق در بسته بیاساید. فکر می‌کرد که چگونه توضیح جنایت‌ها در مثلی نامعلوم و کلمه‌ی یونانی خاک‌گرفته‌ای نهفته‌بوده‌است. راز مسئله اکنون به صورت بلورین در نظرش جلوه می‌کرد؛ غمش این بود که قریب صد روز را صرف آن کرده‌بود.

قطار کنار سکوی بارگیری ساکتی ایستاد. لونورت پایین آمد. یکی از آن بعد از ظهرهای مه‌جور بود که به سپیده دم می‌مانند. هوای این دشت پرگل و لای، مرطوب و سرد بود. لونورت از میان کشتزاران به راه افتاد. سگان را دید، در مرده‌راهی چارچرخه‌ای را دید، افق را دید، اسبی نقره‌فام را دید که از گودالی، آبی ناخوشگوار می‌نوشید. وقتی کلاه فرنگی مستطیل شکل ویلای تریست لو روی را دید که تقریباً به همان بلندی درختان اوکالیپتوس سیاهی بود که آن را محاصره

کرده بودند، تاریکی شب در می‌رسید. به این حقیقت فکر می‌کرد که فقط یک فلق و یک شفق دیگر (فرّی کهن در مشرق و قرّ دیگری در مغرب) او را از ساعتی جدا می‌کند که چنان مطلوب جویندگان «نام» است.

نرده‌ی آهنی زنگ‌زده‌ای محیط نامنظم ویلا را مشخص می‌ساخت. دروازه‌ی اصلی بسته بود. اونورت بدون چشم‌داشتِ یافتن راه ورود، دور کاملی به دور ویلا زد. وقتی باز به جلو دروازه‌ی صعودناپذیر رسید، تقریباً بی‌اراده دستش را به میان میله‌ها کرد تا چفت آن را بیازماید. از صدای اصطکاک آهن بر آهن تعجب کرد. با مقداری صبر و حوصله دو لنگه‌ی دروازه از هم باز شد.

لونورت به میان درختان اوکالیپتوس پیش رفت. پا بر نسل‌های آشفته‌ای از برگ‌های خشک و شکننده گذاشت. از نزدیک به نظر می‌رسید که خانه‌ی واقع در اراضی تریست لو روی از قرینه سازی‌های زائد و تکرارهای جنون آسا سرشار باشد. تندیس بلورین الهه شکاری را در تاقچه‌ای دلگیر، مجسمه‌ی الهه شکاری در تاقچه دیگر تکمیل می‌کرد. هر مهتابی قرینه و تکرار مهتابی دیگری بود؛ پلکان‌های مضاعف نرده‌های مشابه داشتند تندیس هرْمِسی^{۲۹} دو چهره، سایه‌ای غول‌آسا بر زمین می‌انداخت. لونورت خانه را دور زد همچنان که باغ

را دور زده بود. همه چیز را واریسی کرد؛ زیر سطح ایوان متوجه درِ کرکره‌ای باریکی شد.

در را فشار داد. پلکانی مرمرین به دخمه‌ای منتهی می‌شد. لونات که دیگر از پسند معمار آگاهی داشت می‌دانست که پلکانی دیگر در دیوار مقابل وجود دارد. آن را یافت، بالا آمد. دست‌هایش را بالا برد و دریچه‌ای را بلند کرد. انتشار نور او را به پنجره‌ای راهبر شد. آن را باز کرد. ماهی گرد و زردرنگ، نمای دو فواره‌ی مسدود شده را در باغ غم‌زده روشن می‌کرد. لونات خانه را کلوید. از میان پس‌اتاق‌ها و دهلیزها سفر کرد تا به دو حیاط خلوت مشابه رسید، چندین بار در حیاط خلوتی واحد سر درآورد. از پله‌هایی غبارگرفته بالا رفت و خود را در اتاقکی دایره‌ای شکل یافت. آئینه‌های برابر، از تصویر او بی‌نهایتی می‌ساختند؛ از بازکردن و نیمه‌بازکردن پنجره‌هایی که همان باغ دلگیر بیرون را از زوایا و ارتفاع‌های گوناگون نشان می‌دادند خسته شد. درون اتاق‌ها، اثاثه با روکش‌هایی زردرنگ پوشیده شده و چلچراغ‌ها را در طاقه‌ی شال پیچیده‌بودند. اتاق خوابی او را به خود مشغول داشت و در اتاق خواب، تک گل سرخی در گلدانی چینی، گل‌برگ‌های باستانی به یک اشاره دست فرو ریختند. در طبقه‌ی دوم که آخرین طبقه بود خانه به نظر بی‌نهایت و متوسع می‌رسید. فکر

کرد: «خانه آن قدرها بزرگ نیست. شبه ظل‌ها، قرینه سازی‌ها، آئینه‌ها، گذشت سالیان، جهل من و انزوا آن را بزرگ جلوه می‌دهند.» از پلکانی مارپیچ بالا رفت و به رصدخانه رسید. ماه شامگاهی از میان قاب‌های لوزی شکل پنجره‌ها که به رنگ‌های زرد، سرخ و سبز بودند می‌درخشید.

خاطره‌ای بهت‌آور و گیج‌کننده او را در جا میخ‌کوب کرد. دو مرد کوتاه قد، چارشانه و چابک بر سرش ریختند و اسلحه‌اش را گرفتند. مرد دیگری بسیار بلند بالا با وقار به او سلام کرد و گفت: «شما خیلی باملاحظه‌اید. یک شب و یک روز کار ما را جلو انداختید.» رد شارلاخ بود؛ مردانش به لونورت دستبند زدند. لونورت سرانجام توانست حرف بزند:

«به دنبال نام پنهانی می‌گردی، شارلاخ؟»

شارلاخ همان طور بی‌اعتنا ایستاد. در کشمکش کوتاه مشارکت نکرده بود؛ به اکراه دستش را دراز کرد تا هفت تیر لونورت را بگیرد. به حرف آمد. لونورت در صدای او خستگی پیروزی، نفرتی به اندازه عالم و حزنی که دست کمی از آن نفرت نداشت تشخیص داد.

شارلاخ جواب داد: «نه. به دنبال چیزی زودگذرتر و لغزنده‌تر هستم. به دنبال اریک لونورت می‌گردم. سه سال پیش در قمارخانه‌ای در کوچه‌ی تولون برادرم را دستگیر کردید و به زندان فرستادید. آن

شب در مبادله‌ی آتش، مردانم مرا که یک گلوله‌ی پلیس در سینه‌ام بود در کالسکه‌ی سربسته‌ای از مه‌لکه در بردند. نه روز و نه شب در این ویلای دلگیر و متقارن، با مرگ دست و گریبان بودم؛ در کوره‌ی تب می‌سوختم و رب النوع نفرت‌انگیز و دو روی درها و دروازه‌ها^{۳۰} که بر گرگ و میش شفق و فلق خیره مانده‌است، رویاها و بیداری‌هایم را از وحشت می‌آکند. کم‌کم از تن خویش نفرت کردم. این احساس به من دست داد که داشتن دو چشم، دو دست، دو ریه، چون داشتن دو چهره، نفرت‌انگیز است. مردی ایرلندی تلاش می‌کرد تا مرا به کیش عیسی درآورد؛ آن اندرز مشهور ناپه‌ودان را برایم تکرار می‌کرد: همه‌ی راه‌ها به رم ختم می‌شود. شب هنگام هذیان من ازین استعاره مایه می‌گرفت: می‌دیدم که جهان هزارتویی است و گریز از آن ناممکن. زیرا تمام راه‌ها، چه به ظاهر به شمال بروند و چه به جنوب، عملاً به رم منتهی می‌شوند که ویلای تریست لو روی و زندان چارگوشی که برادرم در آن جان می‌داد نیز بود. طی آن شب‌ها به خدایی که با دو چهره می‌بیند و به تمام خدایان تب و آینه‌ها سوگند خوردم تا به گرد مردی که برادرم را به زندان انداخت هزارتویی بتنم. آن را تنیده‌ام و چه استادانه تنیده‌ام. مصالح کار عبارت بوده‌اند از نویسندگانی مرده که درباره‌ی بدعت‌های دینی می‌نوشت، یک پرگار

فرقه‌ای قرن هیجدهمی، کلمه‌ای یونانی، یک قدره و لوزی‌های یک رنگ‌فروشی.

نخستین حلقه‌ی این سلسله به تصادف به دستم آمد. با همکارانم — از جمله با دانیل آزه‌ودو نقشه کشیده‌بودیم تا یاقوت‌های حاکم را برابیم. آزه‌ودو به ما خیانت کرد. با پیش پرداختی که از ما گرفته بود به میخوارگی پرداخت و یک روز زودتر دست به کار شد. در عظمت هتل راه خود را گم کرد. ساعت دو بعد از نیمه شب به اتاق یارمولینسکی هجوم آورد، حریف که دچار بی‌خوابی بود به نوشتن نشسته‌بود. ظاهراً یادداشت‌هایی را تصحیح می‌کرد، یا مقاله‌ای در باب نام خدا می‌نوشت؛ فقط کلمات «نخستین حرف نام بر زبان آمده‌است» را نوشته‌بود. آزه‌ودو به او دستور داد آرام باشد؛ یارمولینسکی دستش را به طرف کلید زنگی برد که تمام نیروهای هتل را برمی‌انگیخت. آزه‌ودو بی‌درنگ چاقو را در سینه‌اش فرو کرد. این عمل تقریباً عملی انعکاسی بود. نیم قرن خشونت به او آموخته‌بود که این آسان‌ترین و مطمئن‌ترین شیوه‌ی کشتن است ... ده روز بعد، از طریق ییدیش زایتونگ با خبر شدم که شما نوشته‌های یارمولینسکی را دنبال می‌کنید تا به راز مرگ او پی ببرید. من هم به سهم خود کتاب تاریخچه فرقه‌ی حسیدان را مطالعه کردم. آموختم که حرمت و هیبت بر زبان آوردن نام خدا به این نظریه پر و بال داده

که نیرویی عظیم و عرفانی در این نام نهفته است. آموختم که برخی از حسیدان در این راه چندان پیش رفته اند که به قربانی کردن انسان پرداخته اند... می دانستم که شما تصور می کنید که ربان را حسیدان قربانی کرده اند؛ بر عهده‌ی خود گرفتم تا این تصور را توجیه کنم.

مارسل یارمولینسکی شب سوم دسامبر مرد. برای قربانی دوم شب سوم ژانویه را برگزیدم. یارمولینسکی در شمال مرد؛ برای دومین قربانی مکانی در غرب مرجح بود. دانیل آزه‌دو قربانی ناگزیر بود. مستحق مرگ بود. آدمی بی فکر بود، خائن بود؛ دستگیری او همه‌ی نقشه را به خطر می انداخت. یکی از مردان ما به او چاقو زد تا قتل او را به قتل دیگر پیوند دهم. بر لوزی‌های مغازه رنگ‌فروشی نوشتیم: حرف دوم نام بر زبان آمده است. جنایت سوم، شب سوم فوریه اسباب‌چینی شد. چنان که ترویرانوس حتماً حدس زده است کاملاً ساختگی بود، خیالی بود. گریفیوس - گینزبرگ، گینسبرگ خود منم. یک هفته‌ی پایان‌ناپذیر را با ریش مصنوعی باریکی در آن چارتاکی مخروبه‌ی کوچه‌ی تولون تاب آوردم تا دوستانم مرا از آنجا در بردند. یکی از آنان از روی رکاب کالسکه در حال حرکت بر ستونی نوشت: آخرین حرف نام بر زبان آمده است. این جمله حاکی از آن بود که سلسله جنایت‌ها مثلث است و خلق خدا چنین فهمیدند؛ با این حال نشانه‌های مکرری پراکندم تا شما را، اریک لونورت استدلال‌گر

را به این فکر اندازد که این سلسله، مربع است. نشانه‌ی شومی در شمال، نشانه‌های دیگری در شرق و غرب مستلزم نشانه‌ی شوم چهارمی در جنوب بود. تربیع الهی - نام خدا، یهوه - از چهار حرف ساخته شده‌است؛ لوزی‌های روی لباس دلکان و دکان رنگ‌فروشی حاکی از چهار جهت بود. در کتاب راهنمای لوسدن زیر قطعه‌ی خاصی خط کشیدم. این قطعه به این نکته اشاره داشت که عبرانیان روز را از شام تا شام می‌دانند و بنابر این مرگ‌ها روز چهارم هر ماه رخ داده‌است. مثلث متساوی الاضلاع را من برای ترویرانوس فرستادم. مطمئن بودم که شما نقطه‌ی مفقوده را پیدا می‌کنید؛ نقطه‌ای که لوزی کاملی می‌سازد، نقطه‌ای که دقیقاً مکانی را مشخص می‌کند که مرگ در انتظار شماست. برای جلب شما فکر همه چیز را کرده‌ام اریک لونورت، تا شما را به انزوای تریست لو روی بکشم.»

لونورت از نگاه چشمان شارلاخ پرهیز می‌کرد. به درختان و آسمانی می‌نگریست که میان لوزی‌های کدر زرد، سبز و سرخ منقسم گشته‌بود. اندک سرمایی احساس کرد و همچنین احساس حزنی تقریباً بی جهت و غیر شخصی کرد. دیگر شب شده‌بود؛ از باغ غبار گرفته ناله‌ی بیهوده‌ی مرگی برخاست. لونورت برای آخرین بار مسئله مرگ‌های متواتر و متقارن را در ذهن مرور می‌کرد.

سرانجام گفت: «در هزارتوی تو، سه خط زائد است. هزارتویی یونانی سراغ دارم که فقط یک خط صاف است. در امتداد این خط چه بسیار فیلسوفان خودباخته‌اند، مفتشی حقیر که جای خود دارد. شارلاخ، وقتی در تناسخی دیگر به شکارم آمدی به ارتکاب جنایتی در نقطه الف وانمود کن (یا دست بزن)، آنگاه به جنایت دیگری در نقطه ب به فاصله هشت کیلومتر از نقطه‌ی الف، آنگاه به جنایت سومی در نقطه‌ی ج به فاصله چهار کیلومتر از نقاط الف و ب، در نیمه‌راه میان آن دو بعداً در نقطه‌ی دال، به فاصله‌ی دو کیلومتر از الف و ج، باز در نیمه‌راه میان آن دو منتظرم باش، مرا در نقطه‌ی دال بکش، چنان که اکنون می‌خواهی مرا در تریست لو روی بکشی.»

شارلاخ گفت: «بار دیگر که تو را بکشم به تو قول هزارتویی را می‌دهم ساخته شده از خطی مستقیم که نامرئی و ابدی باشد.»

چند قدمی عقب رفت. آنگاه با دقت تمام شلیک کرد.

-
- ^۱ Erik Lonnort
^۲ Triste-le-Roy
^۳ Doctor Marcel Yarmolinsky
^۴ Red Scharlach
^۵ August Dupin
^۶ Hotel du Nord
^۷ Podolsk
^۸ Carpathians
^۹ Yiddische Zeitung
^{۱۰} Commissioner Treviranus

^{۱۱} Cabala تفسیر عرفانی تورات

^{۱۲} Robert Fludd

^{۱۳} Baal Shem - Tov : اسرائیل بن العاذر (۱۷۰۰ - ۱۷۶۰) معلم و مبلغ یهودی؛

موسس فرقه‌ی حسیدان در لهستان.

^{۱۴} Hasidin پرهیزگاران یا متقیان

^{۱۵} Tetragrammaton چهار حرف اسم اعظم (ی ه و ه).

^{۱۶} Pentateuch اسفار پنجگانه‌ی تورات

^{۱۷} Daniel Simon Azevedo

^{۱۸} Ginzberg or Ginsburg

^{۱۹} Liverpool House

^{۲۰} Rue de Toulon

^{۲۱} Black Finnegan

-
- ^{۲۲} Gryphius
- ^{۲۳} Philologus Hebraeo Graecus(۱۷۳۹)
- ^{۲۴} Graecus Leusden
- ^{۲۵} The Cross and the Sword
- ^{۲۶} Ernest Palast
- ^{۲۷} The Martyr
- ^{۲۸} Baruj Spinoza باروخ یا بندیکته اسپینوزا فیلسوف هلندی.(۱۶۳۲-۱۶۷۷)
- ^{۲۹} Hermes : خدای تجارت صنعت، پیک خدایان
- ^{۳۰} Janus